



## آخرین نشانی

### زهرارمضانی

صبح می شه،

سپیده می زنه،

مردی قامت می بنده،

زنی نماز می خونه،

سرد می شه،

صبح می شه،

سپیده می زنه،

اناری ترک برمی داره،

منی سلوک می کنه،

تویی سقوط می کنه...

گرمه. پاییزه، اما چله‌ی تابستونه.

با هر نفسی که می کشم، توی هر دم می سوزم، آلو می گیرم و با هر بازدم فروکش می کنم.

دلم آشوبه و سرم میدون جنگ. از صدای شلیک گلوله‌ها مغزم رو به انفجاره. مرتب صدای فرو رفتن نیزه توی شکم

یه مردی می پیچه و خونابه‌هاش از دماغم می زنه بیرون.



همه‌ها بالا گرفته؛ گیجم، سرگردونم، مترسکی‌ام که مرز زمین همسایه گذاشتش و  
نمی‌دونه کلاغای کدوم طرف رو فراری بده! داد می‌زنم: «ساکت شید، صداتونو بُرید،  
هی—س! خفه شید، خفه شید...!»

جیغ می‌زنم، دست و پا می‌زنم. از استشمام این هوای بوی نا و گند و کپک گرفته به سرفه  
می‌افتم...

و توی احمق هنوز داری مفتضحانه بهم لبخند می‌زنی!

از پنجره‌های این طبقه حیاط معلوم نیست. فقط تصویر من افتاده توی شیشه و جای یه زخم از کنار ابرو تا چونه‌ام  
بهم دهن کجی می‌کنه. می‌خوام برم توی تراس، که مثل همیشه بی‌مبالاتی کنم و از نرده‌هاش آویزون بشم، که  
شونه‌ی بیرون افتاده‌ام رو نپوشونم، که موهام رو بسپرم به دست باد، بلکه شونه‌هاش یه تکون بخوره.

بلکه گوشام دیگه صدای مویه‌های زنِ خاک بر سر کوبانِ پایین رو که عجیب شبیه صدای مامانه رو نشنوه.

باید پاشم و بگم بسه بابا! انقدر روی در این اتاق وامونده نکوبین. بگم دیگ بزرگ و پارچه مشکی به چه کارمون  
می‌آد؟! بگم مراقب گلدونای نازنین کنار باغچه‌ی من باشین...

باید همه‌ی ساعتارو دعوت به سکوت کنم. باید مثل زنای آبتنِ مریض، سرزا بمیرم که زمان متوقف شه...

باید بگم چقدر خرفت و نجسب‌تر به نظر می‌رسی وقتی "مُردی" و هنوز از پشت قاب عکس داری نگاه می‌کنی و  
لبخند می‌زنی...!

شب می‌شه،

مهتاب می‌زنه،

مردی قامت می‌بنده،



زنی نماز می خونه،

سرد می شه،

بادی ضربه می زنه،

قاب عکسی می شکنه،

منی سلوک می کنه،

تویی سقوط می کنه،

تویی می میره...